

چشمان تاریکی

دین کونتز
ترجمہ میثم فرجی



مزار الفسان

سه‌شنبه
۳۰ دسامبر

شش دقیقه پس از نیمه‌شب، بامداد سه‌شنبه، تینا ایوانز وقتی از تمرین تئاتر جدیدش به خانه برمی‌گشت، پسرش دنی را در ماشین ناشناسی دید. اما دنی بیش‌تر از یک سال پیش مرده بود.

تینا دو تقاطع مانده به خانه، به قصد خرید کمی شیر و نان جلوی یک فروشگاه شبانه‌روزی، زیر نور زرد چراغ سدیمی کم‌نوری، کنار یک شوژلت استیشن براق کرم‌رنگ پارک کرد. پسری روی صندلی سمت شاگرد نشسته و منتظر کسی در فروشگاه بود. تینا فقط نیم‌رخش را می‌دید. نفسش بند آمد. دنی.

پسر حدود دوازده سال داشت؛ هم‌سن دنی. مثل دنی موهای پُرپشت تیره‌ای داشت و دماغی که شبیه دماغ دنی و خط چانه‌ی نسبتاً ظریفی که آن هم درست مثل دنی بود.

زیر لب اسم پسرش را زمزمه کرد؛ انگار اگر بلندتر می‌گفت ممکن بود این تجسم دوست‌داشتنی را فراری دهد.

پسر بدون این‌که متوجه نگاه تینا شود، دستش را طرف دهانش برد و شستش را گاز گرفت؛ عادتی که دنی حدود یک سال پیش از مرگش پیدا کرده بود. تینا با وجود تلاش زیاد نتوانست این عادت

را از سرش بیندازد.

حالا، هر چه بیش‌تر به این پسر نگاه می‌کرد، شباهتش به دنی را چیزی فراتر از یک تصادف می‌دید. دهان تینا خشک و تلخ شد و ضربان قلبش به شدت بالا رفت. تینا هنوز خودش را با نبودن آنها فرزندش وفق نداده بود؛ چون نمی‌خواست، یا سعی نکرده بود به آن عادت کند. دیدن شباهت آن پسر با دنی خودش، در ابتدا باعث شد فکر کند اصلاً جدایی‌ای اتفاق نیفتاده.

شاید... شاید این پسر واقعاً دنی بود. چرا که نه؟ هر چه بیش‌تر فکر می‌کرد به نظرش واقعی‌تر می‌آمد. گذشته از این، او هیچ‌وقت جنازه‌ی دنی را ندیده بود. پلیس و مأموران کفن و دفن گفته بودند جنازه‌ی دنی به شدت آسیب دیده و به شکل وحشتناکی لت و پاره شده و بهتر است او را نبیند. تینا که حالِ خوشی نداشت و به شدت ناراحت بود، نصیحت‌شان را پذیرفت و مراسم دفن دنی با تابوت در بسته انجام شد. اما شاید آن‌ها در تشخیص هویت جسد دچار اشتباه شده باشند. شاید اصلاً دنی در تصادف کشته نشده است. شاید فقط ضربه‌ی کوچکی به سرش خورده، آن قدری که فقط او را دچار... فراموشی کرده باشد. بله، فراموشی. شاید بعد از تصادف از لاشه‌ی اتوبوس بیرون آمده و بدون مدرک شناسایی کیلومترها آن طرف‌تر از محل حادثه پیدا شده؛ بدون این که بتواند برای کسی توضیح دهد که کیست و از کجا آمده. بعید نیست، مگر نه؟ داستان‌های شبیه این را در فیلم‌ها دیده بود. مطمئن بود؛ فراموشی. اگر این اتفاق افتاده پس احتمالاً در زندگی جدید، کارش به پرورشگاه کشیده و حالا، سرنوشت او را سوار بر شورت استیشن کرم‌رنگ پیش او آورده است.

پسر متوجه نگاه تینا شد و به سمت او برگشت. وقتی صورت پسر می‌چرخید نفسش را حبس کرد. همین‌طور که از پشت شیشه و زیر نور گوگردی به هم خیره شده بودند، حس می‌کرد از آن سوی خلیج بی‌کرانی از زمان و سرنوشت، با هم ارتباط برقرار کرده‌اند. اما کمی بعد، به‌طور قطع، تمام رؤیایش از هم پاشید، چون او دنی

نبود.

تینا نگاهش را از پسر برداشت و به دست‌هایش خیره شد که از شدت فشار دادن فرمان، درد گرفته بودند.

«لعنت.»

از دست خودش عصبانی بود. همیشه فکر می‌کرد زنی سرسخت، توانا و منطقی است که می‌تواند با هر چه زندگی سر راهش قرار می‌دهد کنار بیاید؛ اما حالا ناتوانی در قبول مرگ دنی آزارش می‌داد. بعد از شوک اول، مراسم تدفین، سعی کرد با این تروما کنار بیاید. به‌مرور، روزبه‌روز، هفته‌به‌هفته، با ناراحتی، با احساس گناه، با گریه و تلخی فراوان، اما با عزم و اراده، مرگ دنی را از سر گذرانند. در یک سال اخیر در کارش پیشرفت‌های خوبی داشت و به کار سخت مثل نوعی مخدر وابسته شده بود و از آن برای کاهش درد تا زمان بهبود کامل زخمش کمک می‌گرفت.

اما ناگهان، از چند هفته‌ی قبل دوباره همان حال و هوای بعد از شنیدن خبر تصادف به سراغش آمد. انکار هم هیچ فایده‌ای نداشت. دوباره حس زنده بودن دنی تسخیرش کرده بود. قاعدتاً هر چه زمان می‌گذشت باید از غم و اندوه فاصله‌ی بیش‌تری می‌گرفت؛ اما عکس آن، گذر روزها دایره‌ی اندوهش را وسیع‌تر کرد. پسر داخل استیشن اولین کسی نبود که او فکر کرده دنی است. هفته‌های اخیر، پسر گمشده‌اش را در ماشین دیگران، حیاط مدرسه‌هایی که هنگام رانندگی از جلوی‌شان رد می‌شد، در خیابان‌ها و سالن‌های تئاتر دیده بود.

به‌تازگی هم درگیر کابوسی شده که دنی در آن زنده بود. هر بار، تا چند ساعت پس از بیدار شدن، نمی‌توانست با واقعیت روبه‌رو شود. تقریباً خودش را متقاعد کرده بود که خوابش نوعی پیش‌آگاهی از طرف دنی است برای برگشتن، که به طریقی زنده مانده و به همین زودی یک روز به آغوشش برخواهد گشت.

رؤیای لذت‌بخش و بی‌نظیری بود اما نمی‌توانست زیاد به آن بچسبد. با این که همیشه در برابر حقیقت تلخ مقاومت می‌کرد،